

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

نویسنده: زنده یاد داد نورانی

فرستنده: نشریه پیشرو

۳۰ اکتوبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۴)

... و ما تا تایمی گریستیم

هوای کابل دل انگیز بود. بهار به پیشواز پندک و برگ می خندید و پرستوهای دور به شهر عشق و حماسه قدم می گذاردند. رادیوها از یکی دو ماه به اینسو افغانستان را سر خط اخبار خود داشتند. خوشی و اضطراب در سینه های کابلیان موج می زد.

ما در کارته چار با ۸ سر عایله زندگی بخور نمیری داشتیم. پدرم که دوستانش پسوند «خان» را به نامش می افزودند، مرد مذهبی بود که از جریانات سیاسی خوشش نمی آمد. در جاده دکان پرزه فروشی داشت. در آن روزها خوشحال و متبسم به نظر می رسید. هر باری که جای نمازش را جمع می کرد با صدای بلندی می گفت: خدایا مجاهدین را پیروز بگردان! من با این تلفین ها مجاهدین را نادیده دوست داشتم و از اشرارگویی های دولت بدم می آمد.

آفتاب هنوز قله های آسمانی را نلیسیده بود که پوشالیان سقوط و «فرشتگان» به کابل پا نهادند. ما به پیشواز شان جشن گرفتیم و اشک شوق نثار کردیم. وقتی از خواب برخاستم، پدرم صدا زد: «فلانی» امروز مکتب نروی، وضع روشن نیست، سیاف و مزارای گپ های تندری رد و بدل کرده اند، دیشب تا صبح گرگر موترها خوابم را ربودند. هم مسجدی های ما می گفتند: تمام جاده ها سنگربندی شده، خدا خیر کند. دلم فرو ریخت. خواهر ۱۷ ساله ام بیشتر از من ترسید و با لکنت خاصی پرسید: وضع ما چی می شود؟ پدرم به این پرسش جوابی نداشت و عاجزانه به سیمای خواهرم دید.

تب و تاب عجیبی کابل را فرا گرفته بود. من تا آن وقت روابط مجاهدین را به این شدت خصمانه بین شان فکر نمی کردم. شنیده بودم که حزب اسلامی با تنظیم های دیگر همیشه درگیری دارد. ساعت های ۲ بعد از ظهر به جاده متصل خانه مان برآمدم. مجاهدین که اولین باری آنان را می دیدم تماماً خشن به نظر می رسیدند و با غضب عجیبی

عابران را نگاه می کردند. احساس کردم از آنان می ترسم. مرد مسنی که با گامهای تند به استقامت کوچۀ ما حرکت می کرد، با تحکم صدا زد: بچه حاجی زود خانه برو، گپ ها خراب است. او آنقدر به تندی حرکت می کرد که آخر کلامش برایم مفهوم نشد. هنوز کلمات عابر را در مغزم هجا می کردم که راکتی به آسمانی اصابت کرد. صدائی رعد آسائی کابل را در نوردید و هنوز محل اصابتش را خوب فکس نکرده بودم که قیامتی قیام کرد. در نیمی از شهر ربانی و گلبدین و در نیمی دیگر سیاف و مزاری کابل را به مجمری مبدل کردند که کابلیان گنجشک وار در آن کباب می شدند. از تمام شهر آتش و دود بر می خاست. فرار و دویدن جهت یافتن جای امنی آغاز شد. ما به زیرزمینی پناه بردیم و هی پدرم صدا می زد: کسی بیرون نشود! کابل برای ما زندان شد.

آن هفته را در زیر زمینی گذراندیم و آهسته آهسته با انفجار خو می گرفتیم. شبها یکی دو ساعتی خواب مان می برد و خردترها کمتر گریه می کردند. خواهرم در زیر آن همه رگبار نان می پزید و میسر شدن یکبار نان در شباروز شهکار بود.

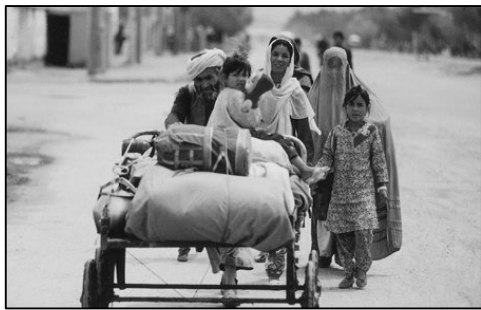
یک هفته بعد جنگ کمی به سردی گرائید. تک تیرهایی سنگر مقابل را نشانه می گرفت و ما توانستیم از زیرزمینی برآئیم. می گفتند: سازمان ملل جنگ را خاموش می کند و «رهبران» را اخطار داده است. یگانه امید ما سازمان ملل بود و دیگر تمام راه ها را مسدود شده یافته بودیم. مجبور بودیم روح خود را کاذبانه تسکین نمائیم. بیش از سه میلیون آدم در شهر گروگان مانده بودند. همه ما خود را محکوم به مرگ می دانستیم. آنانی که از درگیری های مجاهدین در گذشته تجربه داشتند، با تبسم زهر آلودی می گفتند: اینها خود را اکمال می کنند، به فکر خود باشید.

دو روز بعد تمامی محاسبات ما صفر شدند. هنوز نماز صبح برپا نشده بود که گرگان به جان هم افتادند و جنگ با شدت باور نکردنی بار دیگر آغاز شد. تا خواستیم خود را جمع و جور کرده به زیرزمینی پناه ببریم که راکتی به خانه ما اصابت کرد. شاگرد پدرم که با ما می زیست در محراق انفجار قرار گرفت. پارچه های راکت سر و روی مادرم را خون آلود کرد. همه ما بیهوش شده بودیم. پدرم در لای دود و تاریکی هر طرف می دوید. خواهرم با آخ های جگر خراشی فریاد می زد و من توان حرکت را نداشتم. پای خواهرم قطع شده بود و خون، سیاهی اطرافش را می شست. تا چشمم به تکه های شاریده گوشت و استخوان رانش افتاد، فریاد زدم و سرم را زیر بغلم پنهان کردم. پدرم او را بغل کرده در زیر آنهمه رگبار، تند به سوی در دوید. ما نفهمیدیم که کجا رفت.

او خواهرم را به شفاخانه صلیب سرخ رسانده بود. داکتران خونریزی پای قطع شده اش را گرفته و به پدرم نسخه ای داده بودند تا جهت تداوی زخم های کاری پای دوش از جایی دوا تهیه کنند. بیچاره پدرم، دیوانه وار به سرک ها دویده تا نشانی از دواخانه ای بگیرد که دانستی با چند مرد مسلح سر رسیده پهلویش می ایستد و بی مکنی او را سوار کرده با خود می برند. ما همدیگر را گم کرده بودیم. خواهر زخمی و تنها در بستر شفاخانه، پدرم اختطاف، مادرم زخمی و من با چند خواهر و برادر کوچکم در دخمه تاریک زیرزمینی مرگ را لحظه شماری می کردم. کوچۀ ما تقریباً خالی شده بود. ما از دوستان، اقوام و آشنایان خبری نداشتیم، سودای جان به جانی بود. یک شهر با تمام انسانهایش در مسلخی به نام پایتخت آماده ذبح شده بودند.

هشت روز بعد از طریق پیک مسلخی احوال پدرم آمد: «من گروگان شده ام، اگر بتوانید هزار لک افغانی جهت رهایی ام پیدا کنید مرا بار دیگر خواهید دید در غیر آن مرا تیرباران می کنند. خواهر تان در شفاخانه صلیب سرخ بستری است از او احوال بگیرید.» موی بر بدنم راست شد. اولین باری بود که دعاهای پدرم را با نتیجه عکس می یافتیم.

فردا که راکت باری کمی آرام گرفت با مادرم به شفاخانه رفتیم. باور نکردنی بود، پای دیگر خواهرم را هم قطع



کرده بودند. داکتران گفتند: ما تلاش فراوان کردیم ولی دارو نرسید و راهی به جز قطع کردن نماند. خواهرم در بستر به شدت کوتاه شده بود. به مجردی که چشمش به ما افتاد بیحال شد. مادرم به سر و روی خود زده، خواهرم را می بوسید و من گریه می کردم.

دو نیم ماه پدرم در زیرزمینی های افراد مسلح زندانی بود که

خود داستانی غم انگیز است. کاکایم که در تایمینی زندگی می کرد با تلاش های فراوان و دادن هزار لک افغانی توانست پدرم را نجات دهد. او وقتی به خانه آمد و پای دوم خواهرم را قطع شده دید، سر خود را به دیوار می زد و می گریست که افسوس نتوانسته چند امپول و کپسول را به شفاخانه برساند. فردای آن روز مغلوبه کمی فروکش کرد. مردم جهت آمادگی به جنگ دیگر مواد غذایی تهیه می کردند. پدرم بعد از مکثی به فوریت تصمیم گرفت که به تایمینی برویم. او هله هله می کرد. من، مادرم و بچه های دیگر به جمع و جور کردن لوازم ضروری پرداختیم. پدرم چند باری تکرار کرد: چیزهای نسبتاً خوب را نگیرید که پوسته های مسیر راه چور می کنند. شاید ما را به خاطر چند کمپل سر به نیست کنند.

پدرم از سرک مجاور دو کراچی وان پیری را آورد که در سیمای شان اضطراب و گرسنگی سه ماه گذشته موج می زد. راکت ها به کوه تلویزیون اصابت کرده و دود بالا می شد و آسمان کابل همچنان دودآلود و سوگوار بود. ما اشیا را به کراچی می رساندیم و پدرم با دو کراچی وان با عجله بسته بندی می کرد. آخرین چیزی که باید به کراچی برده می شد خواهرم بود. او می گریست و من او را دلداری می دادم که یکباره انفجاری دروازه حویلی ما را به هوا پرت کرد. من خود را بر روی خواهرم انداختم، وقتی هوا کمی روشن شد به سوی پدرم دویدم، اما اثری از او و دو کراچی وان نمانده بود. چند عابر و یکی دو همسایه جمع شدند. دیگر چیزی برای بردن به تایمینی نمانده بود. کاکایم سر رسید و ما تا تایمینی گریستیم.